



داستان مصوّر

(۱-۱)

# تِسْوَس و مینو تور

(داستانی از کتاب مصوّر اسطوره‌های بی‌زمان)

نویسنده: برندا رالف لوئیس

تصویرگر: راب مک کیج

نشر: بریمکس - کمبریج ۱۹۸۰

ترجمه از انگلیسی به فارسی: آرمان آرین - النا ناصحی

منتشر شده در نشریه اینترنتی ویسپویش

نخستین نشریه اینترنتی نوجوانان فارسی زبان سراسر جهان





درون مُغاک، بسیار تاریک بود. تنها نور اندک مهتاب، از سوراخ های سقف وارد می شد. هوا سرد بود و تسئوس می لرزید. اینک غرّش مینوتور را می شنید که اندرون هزارتویش می خروشید و بر در و دیوار می کوفت. هیولا، گرسنه و خشمگین بود گرچه در میان دالان های بسیار هزارتو، تسئوس نمی توانست به درستی تشخیص دهد که آن خرناس ها دقیقاً از کجا می آیند!

اگر می خواست هیولا را نابود کند، باید به ژرفای هزارتو می رفت... به اعماق آن! و چه فکر ترسناکی بود! تابحال، هیچکس از آنها که به هزارتو وارد شده بودند، راه خروج را نیافته بودند. پیدا بود که همه آنها بوسیله مینوتور، شکار و خورده شده بودند.

انگشتان تسئوس، روی گلوله نخی که در دستش بود، محکم حلقه بست و دست دیگرش، بر قبضه شمشیر قرار گرفت؛ یک شمشیر، یک گلوله ی نخ، و در جیب پیراهن او، یک بطری کوچک زرّین. این تمام چیزهایی بود که او برای مبارزه با مینوتور نیرومند، با خود داشت. داشته هایی اندک، در برابر موجودی بسیار قدرتمند و تشنه به خون! هیولایی که بدنی بسان انسان داشت، سری همچو گاوی زورمند و دندان هایی تیز مثل یک شیر. جای شگفتی نبود که وقتی پدر تسئوس، یعنی آگیوس شاه آتن، فهمید که پسرش برای نابود کردن مینوتور، عازم جزیره کِرت خواهد شد، بسی گریسته بود!

پادشاه درحالی که اشک بر چهره اش جاری بود، گفت: «آیا برآستی باید بروی؟! من یک پیرمرد هستم و در اینجا برای فرمانروایی بر قلمرومان، به کمک تو نیاز خواهم داشت... اما اگر بروی، من دیگر تو را نخواهم دید، پسر!» تسئوس از اندوه پدر، بسیار غمگین بود اما نمی توانست مطابق میل پدرش آنجا بماند. پس به آگیوس پیر گفت: «اگر من این هیولا را نابود نکنم، هر سال باید جمع بیشتری از جوانان آتی را برای خوراک این هیولا رهسپار کنیم! فقط با خودتان فکر کنید که تابحال چند نفرشان را در این ماجرا از دست داده ایم!»

شاه آگیوس، آه عمیقی کشید. تسئوس حقیقت را می گفت... جوانان آتی، بهای هولناکی را می پرداختند زیرا سال ها پیش، پسر مینوس در آتن کشته شده بود. مینوس هم برای کین خواهی، خواهان چهارده جوان آتی شده بود؛ هفت پسر و هفت دختر جوان که باید هر سال به کرت فرستاده می شدند تا خوراک مینوتور شوند! اگر این کار انجام نمی شد، مینوس تهدید کرده بود که با ارتش نیرومندش به آتن حمله و آنجا را ویران خواهد کرد. البته اگر آتی های جوان موفق به نابودی مینوتور می شدند، مینوس هم از این قربانی سالیانه دست برمی داشت.

شاه آگیوس اندیشید: «ولی افسوس! مینوس، حيله گر و ظالم است. او با منع بردن جنگ افزار به دخمه ی هیولا، نابودی او را غیرممکن کرده است!»

حالا او می توانست از پنجره کاخش، آن کشتی بزرگ با بادبان های سیاه را ببیند که هر سال آن سفر غم انگیز را به کرت می کرد. شاه پیر، اینک در پایین اسکله، پدرانی همچون خودش را می دید که غرق در اندوه می گریستند و جوانان خویش را که سوار کشتی می شدند، با نگاه های دردبار بدرقه می کردند.

و حالا آگیوس می دانست که پسر خود او نیز این بار با آنها همسفر خواهد شد. پس آه کشان با خویشتن زمزمه کرد: «بنگر که چگونه رعایای من رنج می برند؟! اگر نوگلان آنها مجبور به رویارویی با مینوتور هستند، از برای شاه آنها نیز سزاوار نیست که پسر خویش را به تندرستی در خانه خویش نگاه دارد.»

پس آگیوس سر از قاب پنجره برداشت و به تسئوس گفت: «اینک وداع، پسر! من به درگاه آلمپ برای حفاظت از تو، دست به التماس و زاری برخواهم داشت.»

سپس از میزی که نزدیک او بود، یک بطری کوچک زرین را برداشت و به تسئوس داد. پسر پرسید: «این چیست پدر؟! شاه پیر پاسخ داد: «این از نامادری شما میده است. به شما یاری خواهد کرد تا با مینوتور بجنگید. و حالا یک درخواست دارم... پس تکه پارچه ی سرخ بزرگی به او داد و خواهش کرد: «اگر تندرست از کرت بازگشتی، زمانی که به سواحل ما رسیدی، این بادبان سرخ را در کشتی بلند کن تا من از زنده بودن ات یقین یابم و شاد شوم...»

تسئوس به پدرش لبخند زد تا شاید با حالتی شاد، به او تسلی بخشد.





پس به آگیوس پیر گفت: «کشتی من بادبان سیاه نخواهد داشت، پدر! زمانی که برگردم، این بادبان سرخ را بر دکل آن برافراشته خواهی دید.»

اما سفر به کرت، بسیار غم انگیز بود. چهارده آتنی در تمام راه، تنها به مینوتور و سرنوشت هولناکی می اندیشیدند که در انتظارشان بود! آنها می گریستند و بر خود می لرزیدند و این وحشت، هرچه به مقصد نزدیک تر می شدند افزون می گشت.

با این حال، تسئوس مصمم بود، هنگامی که با شاه مینوس در قصر او روبرو می شود، چهره ای نترس از خود نشان دهد. مینوس بی درنگ او را شناخت و پرسید: «شهزاده ی آتن اینجا چه می کند؟! بی تردید، شاه آگیوس پسرش را برای قربانی شدن در برابر مینوتور به اینجا نفرستاده است!»

تسئوس خروش برآورد: «من نیامده ام که هیولا مرا خوراک خویش سازد! این منم که او را از میان برخواهم داشت و اینگونه، مردم را از کینه توزی هولناک شما نجات خواهم بخشید!»

همه ای در میان درباریان گرد شاه مینوس بپا شد و پادشاه لبخندی بی رحمانه بر لب آورد و گفت: «حرف های تو دلیرانه اند، تسئوس جوان! اما کشتن آن هیولا، درحالی که هیچ سلاحی نداشته باشی، آسان نخواهد بود... و تو خوب می دانی که فردا وقتی وارد هزارتو شوی، دست خالی خواهی بود!»

تسئوس با لحنی مستحکم پاسخ داد: «بله! من راهی برای نابودی او خواهم یافت!»

در این میانه، آریادنه شاهدخت کرت، از کنار تختگاه پدر و از نزدیک، تسئوس را زیر نظر داشت. تسئوس جوان، دلیر و نیرومند بود اما به وضوح نشان می داد که برای پیروزی در برابر هیولا، نیاز به یاری خواهد داشت!

پس شاهدخت آریادنه، در همان دم تصمیم خود را گرفت که در این کار دشوار، به تسئوس کمک کند. آن شب تا پاسی از شب بیدار ماند تا یقین کرد که پدرش و باقی درباریان خفته اند.

سپس یک پیاله ی بزرگ از می و یک گلوله ی نخ برداشت و از اتاقش بیرون آمد. به شتاب و پاورچین از دهلیزهای قصر گذشت تا به اتاق هایی رسید که آتنی ها در آن اقامت داشتند.

نگهبانانی که بیرون درها ایستاده بودند، از دیدن شاهدخت شان حیرت کردند اما وقتی که او به آنها می داد، شاد شدند!

آریادنه نیز با محبتی ساختگی به آنها لبخند زد و گفت:  
«شب دراز است و بادهای سرد وزان و این می  
گرمابخش، شفای این سرما!»

اما زمان زیادی نکشید که معجون خواب آوری که در آن  
نوشیدنی ریخته بود، اثر کرد و چند دقیقه بعد، همه ی  
نگهبانان بر زمین غلتیده و در خواب رفته بودند که آریادنه  
بر در اتاق شاهزاده آتن کوبید.

تسئوس از دیدار او شگفت زده شد و از شنیدن سخنانش  
حیرت کرد. آریادنه به نجوا گفت: «من برای کمک به  
شما آمده ام تسئوس! این گلوله نخ را از من بگیرید و این  
شمشیر را از یکی از این نگهبانان.»

تسئوس با تعجب پرسید: «اما چرا این کار را می کنید؟  
آیا از خشم پدرتان نمی ترسید؟!»

آریادنه آهی کشید و پاسخ داد: «پدر من، مرد بیرحمی  
است. او برای کسانی که در آن هزارتو می میرند، هیچ  
دلسوزی ندارد! پس تنها راه برای توقف ستم او، نابودی  
مینوتور است! ما نباید زمان را از دست بدهیم بلکه باید  
هرچه زودتر به هزارتو برسیم...»

تسئوس بی سروصدا، شمشیر یکی از نگهبانان خوابزده  
را برداشت و به دنبال شاهدخت کُرت، به باغ های قصر  
دوید و از سراسر حیاط گذشت تا به هزارتو رسید! تا  
زمانی که آنها به ورودی غار برسند، آریادنه همه آنچه را که  
گفتنی بود، به تسئوس گفته بود.

چند دقیقه بعد، تسئوس در اندرون هزارتو بود. یک سر  
نخ را به دروازه ورودی هزارتو بسته بود و همچنان که در  
امتداد دالان، حرکت می کرد باقی گلوله نخ را نیز به  
آرامی بر زمین می گشود.

زمان زیادی نگذشت تا تسئوس غرش هیولا را شنید.  
کمی به پیش خزید و اجازه داد تا نخ در میان انگشتانش  
باز شود. آنگاه بار دیگر که غرش مینوتور را شنید، صدا  
خیلی نزدیک تر شده بود!

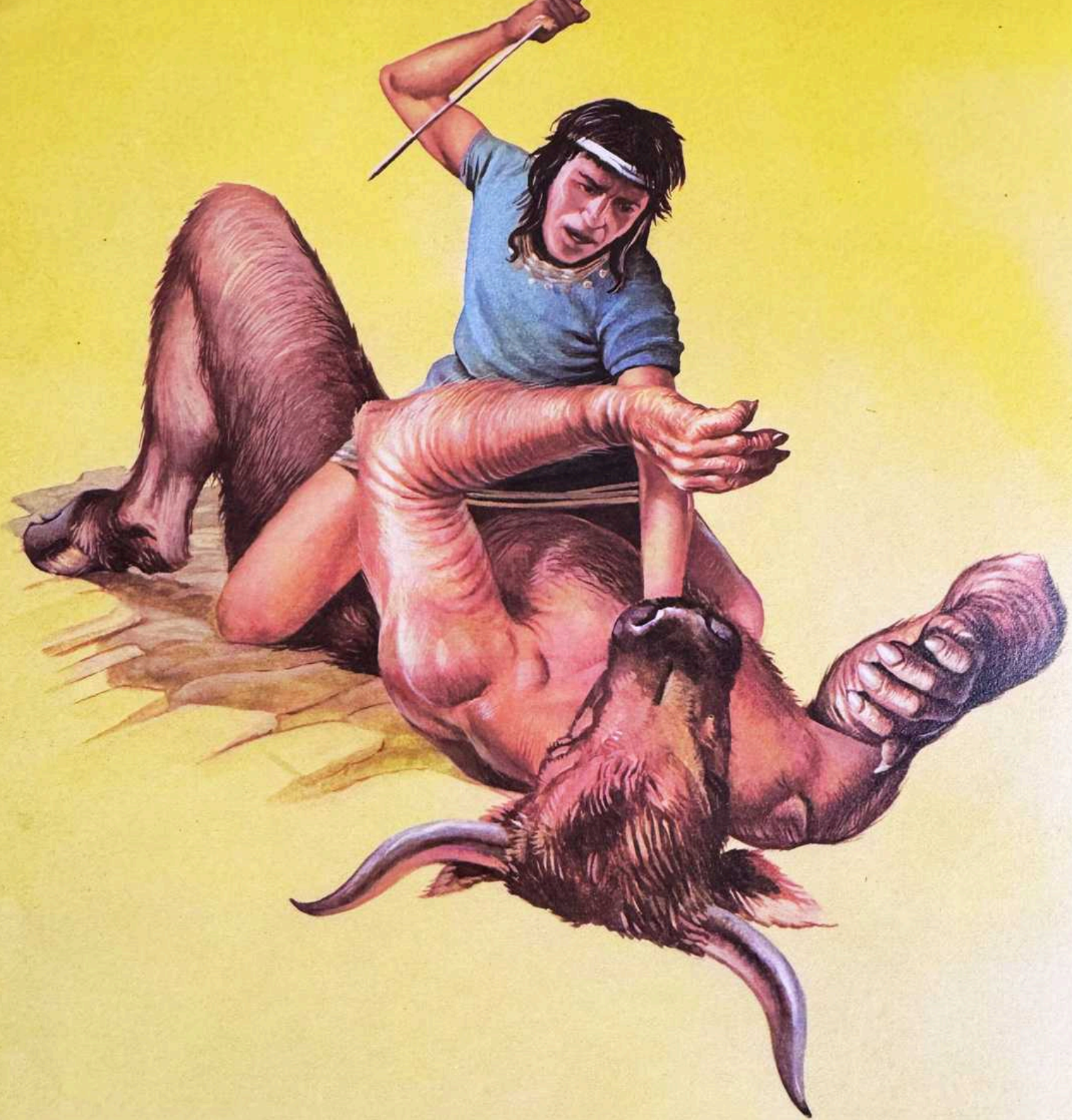
قلبش به شدت تپید و با خود فکر کرد: «همین حالا است  
که او را ببینم!»

پس بسرعت توپ نخ را پشت سنگی مخفی کرد و بعد،  
درپوش بطری زرینی را که نامادریش به او داده بود،  
برداشت و خود را به دیوار غار فشرده.

ناگهان، مینوتور پدیدار شد! می غرید و مشت های  
عظیمش را بسوی سقف هزارتویی که بسان زندانی برای  
او بود، تکان می داد! تسئوس با نفرت زمزمه کرد: «چقدر  
ترسناک است!» و حالا در آن نیم تاریکی، شانه های پهن  
هیولا و شاخ های تیز او را نیز می دید که بسان گاو نری با  
چشمانی دریده بود که نوری سرخ از آن می تابید!



و آن چشم‌ها اینک مستقیماً به تسئوس خیره شده بودند!  
سپس مینوتور با زوزه‌ای هولناک بسوی او جهید اما پیش  
از آنکه بتواند تسئوس را به چنگ آورد، شاهزاده گرد درون  
بطری را به صورت او پاشید!  
زمانی که آن گرد به چشم و دهان هیولا وارد شد، مینوتور  
زوزه‌ای از درد سر داد. درمانده، گامی به پس برگشت و  
سرفه کنان با مشت بر چشمان خود کوبید!



اما تسئوس عقب ماند و انتظار کشید تا مینوتور خسته شد! سرانجام هیولا نفس زنان بر زمین افتاد و دستانش از تاب و توان افتادند. در این هنگام، تسئوس دوباره حمله برد، شمشیرش را با تمام قدرت بالا کشید و در قلب هیولا فرود آورد. مینوتور غرشی سرداد و بعد، تابش خیره کننده‌ی چشم هایش خاموش شدند. او مرده بود!

در این هنگام بود که تسئوس گام به میدان نبرد گذارد. شمشیر خود را برکشید و بر پاهای هیولا کوبید. مینوتور با غرشی سهمگین، از پا افتاد و به هرسوی دیوارهای غار چنگ انداخت تا شاید بتواند دوباره سرپا شود. همزمان آرواره‌های ترسناکش به شدت باز و بسته می شدند تا شاید مهاجمی را که نمی توانست ببیند، به نیش بکشد!



چهارده جوان آتنی دیگر را بیدار کردند و با هم به بندر شتافتند. هنگامی که ناخدای کشتی همه آنها را زنده و تندرست دید، شگفت زده شد اما تسوس فرمان داد: «بجینید! فوراً لنگر بکشید...»

هنوز هوا تاریک بود که کشتی به قلب دریا زد و بسوی زادگاه شان آتن براه افتاد. اینک درست مخالف سفری که در راه کرت تجربه کرده بودند، سفری شادی بخش آغاز شده بود! اما پایان آن، به خوشی آنچه در راه پیموده بودند نشد، چرا که تسوس عهد خود با پدرش را از یاد برده بود! بنابراین چند روز بعد که آتن در دور دست ها به چشم شان رسید، او بادبان سرخ را بالا نبرد!

هنگامی که شاه آگیوس پیر، از نزدیک شدن کشتی باخبر شد از بلندترین برج قصر خود بالا رفت تا بهتر به آنچه انتظارش را می کشید، بنگرد... اما زمانی که دید بادبان سیاه بر سر آن کشتی در اهتزاز است با خود پنداشت که تسوس، پسر نازنینش که او را بسیار دوست می داشت، مرده است.

پس فریاد برآورد: «بدون او مرا طاق زبستن نیست.» پس خود را به دریا انداخت و دیگر هرگز کسی آن شاه پیر را ندید.

تسوس درحالی که کنار پیکر بیجان او بر زانوان خویش می افتاد، بغض اش شکست و گفت: «خدای بزرگ آسمان ها را سپاس!» و ناگهان دلش برای هیولا سوخت! پس با خود اندیشید: «این تقصیر میناتور نبود که نیمه انسان، نیمه گاو متولد شده بود! و شاید که مردن، از برای او، بهتر از زندگی کردن در آن زندان ابدی هزار تو باشد!»

سرانجام دانست که وقت بازگشتن و پیوستن به شاهدختی است که بیرون غار انتظارش را می کشید. پس گلوله نخ را از جایی که مخفی کرده بود، برداشت و در امتداد دالان، کم کم نخ را پیچید و جمع کرد و در مسیر نخی که بر زمین افتاده بود، بازگشت تا سرانجام به دروازه ی هزار تو رسید.

وقتی که پا به هوای خنک و تازه ی شب می گذاشت، آریادنه از شوق دیدار دوباره او، به گریه افتاد! تسوس به او گفت: «ما باید هرچه سریع تر از کرت برویم آریادنه! تو هم باید با من بیایی، چرا که اگر مشخص شود به ما کمک کرده ای، در خطر خواهی افتاد!»

آریادنه نیز موافق بود، پس هر دو با شتاب به داخل قصر بازگشتند و از میان نگهبانانی که هنوز مدهوش بودند گذشتند.

پایان